



کتابخانه ملی

سرشناسه: کریمان، لیلی، ۱۳۴۱ -

عنوان و نام پدیدآور: من پرویز پرستویی به قلم لیلی کریمان؛ زیر نظر علیرضا عزیزی.

مشخصات نشر: تهران: توفیق آفرین، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص.؛ مصور، عکس + دو لوح فشرده.

فروست: ستاره بی نقاب: مجموعه رندکیناسه بازیگران سینمای ایران: ۱.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۷-۷۴-۴

یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: Parviz Parastooei ... I

موضوع: پرستویی، پرویز، ۱۳۳۴ - - سرگذشتنامه

موضوع: بازیگران - ایران - قرن ۱۴

موضوع: بازیگران سینما - ایران - - سرگذشتنامه

موضوع: بازیگران سینما - ایران - - خاطرات

شناسه افزوده: عزیزی، علیرضا، ۱۳۴۹ - ناظر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ کی ۳۴۶ / ۳ / ۱۹۹۸ / ۳ / PN

رده بندی دیویی: ۷۹۱ / ۴۳۰۲۸۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۴۶۸۴۲



توفیق آفرین

نام کتاب	من پرویز پرستویی
عنوان فرعی	ستاره‌ای نقاب
ناشر	انتشارات توفیق آفرین
با حمایت	شرکت جندی شاپور
به قلم	لیلی کریمیان
زیر نظر	علیرضا عزیزی
گفت‌وگوهای دفتر اول	امید روحانی
مدیر ادبی	محمدرضا عزیزی
مشاور هنری و تایپوگرافی جلد کتاب	مسعود نجابتی
مدیر هنری، طراح و گرافیکست	امین شفیعی
ناظر کیفی و مدیر صفحه‌آرایی	مجتبی حسامی
نمونه‌خوانی و مشاور ناظر کیفی	فریما اکبر
پیاده کردن نوار گفت‌وگوها	رومینا دوراخان
عکس	مریم عبدالملکی
حروفچین	نسترن عشرتی
امور رایانه	پژمان آرایش
ناظر فنی	رضا شریفیان
لیتوگرافی و چاپ	عماد دورنایی
صحافی	هنر چاپ و گرافیک
نوبت چاپ	معین
محل نشر	اول
تیراژ	تهران - بهار ۱۳۹۲
شابک	۵۰۰۰ نسخه
مرکز پخش	۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۷-۷۴-۴
	موسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

سنا
شنا

تلفن مرکز پخش:

۷۷۳۵۴۱۰۵ - ۸۸۷۹۴۶۱۸

آدرس پستی: تهران - صندوق پستی

۱۱۳۱۵-۱۱۴۷

تلفن: ۸۸۷۵۲۴۶۱ دورنگار: ۸۸۵۰۱۶۰۷

سایت:

www.tofighafarin.com

پست الکترونیک:

azizi.alireza@yahoo.com

© کلیه حقوق متعلق

به انتشارات توفیق آفرین

است. هرگونه اقتباس

و استفاده به هر عنوان

از این کتاب بدون اجازه

کتابی از ناشر ممنوع است

و متخلفین تحت پیگرد

قانونی قرار خواهند

گرفت.

فهرست

یادداشت ناشر

۱۰ خاطرات تلخ و شیرین

یادداشت نویسنده

۱۴ یادداشت اول

۲۲ بیوگرافی پرویز پرستویی

یادداشت بازیگر

۲۴ کافیه یک بار این کتاب رو بخونید!

[دفتر اول]

۲۸ فصل یک - کوچ

۴۰ فصل دو - از عرق بلور تا خاک صحنه

۶۶ فصل سه - عبور به میانسالی

۷۶ فصل چهار - از مسخ پشت پرونده‌ها تا کشف سینما



یادداشت نویسنده

۱۹۱ یادداشت دوم

یادداشت پرویز پرستویی

۱۹۴ باید این کار را تمام کنی!

[دفتر دوم]

۱۹۸ فصل یک مرور جوانی

۱۹۹ فصل دو از آب های خلیج همیشه فارس تا

۳۶۶ فصل سه یادداشت های پراکنده

۳۸۶ فصل چهار واپسین سخن

[فیلم شناسی]

۳۹۰ تئاترهای صحنه ای

۳۹۲ تئاترهای تلویزیونی

۳۹۳ فیلم های کوتاه

۳۹۴ مجموعه های تلویزیونی



خاطرات تلخ و شیرین

در سال ۱۳۸۰ تصمیم گرفتم بعد از موفقیت در انتشار فیلمنامه‌های سینمای ایران و چاپ و انتشار حواشی و ضمائم این کتاب‌ها اقدام به انتشار زندگی‌نامه‌ی بازیگران محبوب و ستاره‌ی سینمای ایران کنم. برای انتخاب اولین کتاب از این مجموعه پرویز پرستویی را انتخاب کردم. ایده‌ام را با او در میان گذاشتم و او با روی باز پذیرفت. در آن زمان هنوز دفتر ثابتی به عنوان دفتر انتشارات نداشتم و در همان منزل پدری از اطاق شخصی خودم به عنوان دفتر انتشارات توفیق آفرین استفاده می‌کردم. این خانه و این محل برایم همیشه یادآور خاطرات تلخ و شیرینی بوده است! از جمله یکی از خاطرات تلخ آن در ۱۲ اسفند ۱۳۶۶ ساعت ۲ صبح رقم خورد. سومین موشک عراق به ایران به منزل ما اصابت کرد و این خانه را کاملاً تخریب و ویران کرد! بعد از ساختن دوباره‌ی خانه‌ی پدری در همان جا، دقیقاً بعد از یک دهه یعنی در سال ۱۳۷۶ که فعالیت انتشاراتیم را آغاز نمودم، همین محل موشکی شد مرکز دفتر انتشارات سینمایی‌ام و در همین محل از پرویز پرستویی دعوت کردم که سرگذشت زندگی خود را بگوید. او نیز با حوصله و صبر، روزها و ساعت‌ها آمد و روی مبل چرمی قهوه‌ای رنگ دو نفره‌ای که در اطاق داشتم نشست و به همه‌ی سؤالات امید روحانی

پاسخ داد. قرار گذاشتیم که برخلاف سایر زندگی نامه‌های متداول بازار کتاب، سؤالات امید روحانی حذف و پاسخ‌های پرویز پرستویی به صورت یادداشت و از زبان پرستویی و به قلم امید روحانی تهیه و تنظیم گردد. بعد از پایان گفت و گو قرار شد تمامی نوارها، پیاده شده و سپس توسط امید روحانی تنظیم و به قلم او نوشته شود. بیش از یک سال طول کشید تا بالاخره یک روز امید روحانی زنگ زد و گفت دو بخش از گفت‌وگوها را نوشته است و قرار می‌گذاریم که این دو بخش را برای من و پرستویی بخواند!

قرار گذاشته شد و من و پرستویی بی صبرانه گوش سپردیم به قلم امید روحانی! بعد از خواندن مطالبی که او از زندگی پرستویی نوشته بود، نگاهم به پرستویی افتاد. صورت او غرق در اشک بود! خوشحال بودم که بعد از این همه انتظار کتابی را منتشر خواهم کرد که برای نسل امروز و فردای ما عبرت آموز و شنیدنی خواهد بود. هم من و هم پرستویی قلم امید روحانی را پسندیده بودیم و به امید ادامه‌ی نوشتن و تمام کردن کتاب توسط روحانی، منتظر شدیم. پرستویی تمام فیلم‌هایی را که موجود داشت به امید روحانی داد تا او از این فیلم‌ها برای کامل کردن کتاب استفاده کند. این انتظار بیش از ۱۰ سال به طول انجامید اما هیچوقت آن روز فرا نرسید...

همیشه بدنبال فرصتی بودم تا آن آرزوی دیرینه را محقق بخشم. نمی‌دانم چه شد که امید روحانی نتوانست آن نوشته‌ی زیبا را به انتها برساند! شاید وسواس بیش از اندازه و نگرانی از اینکه نتواند زندگی این هنرمند را آن چنان که شایسته‌ی اوست به پایان ببرد و شاید هم دلایل دیگر...

دیالوگی در فیلم آب و آتش ساخته‌ی فریدون جیرانی که پرویز پرستویی در آن نقش یک نویسنده را بازی می‌کند وجود دارد که آن را عیناً نقل می‌کنم:

"صفحات زندگی آدم تا به جاهایی سفیده، بی هیچ حرفی و کلمه‌ای! درست مثل کاغذ سفیدی که روی میز جلوت می‌داری و ساعت‌ها بهش خیره می‌شی تا بالاخره داستانت شروع کنی! مهم نیست کی شروع می‌کنی و چقدر می‌نویسی، مهم اینه که بالاخره بنویسی! و چقدر خوشبختن آدم‌هایی که دیر یا زود صفحات خالی زندگیشون رو از کلمات پر می‌کنند!"

با این اعتقاد که بالاخره این صفحات زندگی باید منتشر شود و به دست مردم برسد تصمیم گرفتم کار ناتمام امید روحانی را که حدود ۱۰ سال متوقف شده بود به لیلی کریمان

نویسنده‌ای که از آغاز شروع کارم با من همکاری داشت، بسپارم. از او خواستم مجدداً با پرستویی به گفت و گو بنشیند و تمام آثار او را تا قبل از سال ۱۳۹۰ مرور کند و بعد به قلم خودش آن را به نگارش در بیاورد. پایان سال ۱۳۸۹ بود که لیلی کریمان کتاب را کامل کرد و مطالب نوشته شده اش را به رؤیت من و پرستویی رساند. با وجودی که پرستویی به خاطر این وقفه ۱۰ ساله انگیزه اش را برای انتشار زندگی نامه اش از دست داده بود ولی شاید به دلیل سماجت و پیگیری من در این سال‌ها و ذوق و علاقه‌مندی لیلی کریمان برای ادامه‌ی کار دل گرم شد و قبول کرد که مجدداً گفت و گو با لیلی کریمان را انجام دهد. کتاب را من، پرویز پرستویی نام گذاری کردم. ابتدا نام مثل هیچ کس را لیلی کریمان برای کتاب انتخاب کرده بود. ولی خود پرستویی از این عنوان راضی نبود! بنابراین به پیشنهاد دوست عزیز و هنرمند ناصر طهماسب این عنوان را برای کتابی که به قلم لیلی کریمان نوشته شده بود انتخاب کردیم. کتاب مفصل و کاملی شده بود، همراه با عکس‌هایی که از آلبوم شخصی پرستویی گرفته بودیم و همچنین عکس‌هایی که از اغلب آثارش انتخاب کرده بودیم. به درخواست من و دعوت لیلی کریمان از پرستویی خواستیم به این کتاب مفصل و جامع، فیلم مستندی هم اضافه کنیم که نام آن فیلم مستند را ستاره بی نقاب گذاشتیم.

به پاس آن نوشته و خاطره‌ی شیرین آن سال‌ها حتم آمد که نوشته‌ای که در سال هشتاد به قلم امید روحانی نگاشته شده بود را جداگانه منتشر نکنم! لذا تصمیم گرفتم دو کتاب منتشر کنم: یکی کتاب من یک بازیگر به قلم امید روحانی به همراه فیلم مستندی که تحلیل‌های روحانی از تمام آثارش همراه بود و یک سی دی صوتی از زندگی اش را دربرمی گرفت و دیگری کتاب من، پرویز پرستویی به قلم لیلی کریمان به همراه فیلم مستند ستاره بی نقاب و دیگر ضمانتی که با آن همراه بود.

در پایان امیدوارم این مجموعه توانسته باشد رضایت خاطر دوستداران این هنرمند را به دست آورده باشد. امید است انتشار این مجموعه راه گشایی برای انتشار زندگی نامه‌ی سایر بازیگران محبوب و توانمند کشورمان باشد.

۶ بهمن ۱۳۹۰

مدیر مسئول انتشارات توفیق آفرین

علیرضا عزیزی

www.ketab.ir

یادداشت‌نویسنده



یادداشت اول

همه جای دنیا، مردمی که هنرمندان را دوست دارند، به دنبال بیوگرافی آن‌ها هستند و هنرمندانی که مردم دوستشان دارند، با جان و دل آن را در اختیار آن‌ها قرار می‌دهند. آن هم به زیباترین فرم ممکن. این‌جا، هرگز این‌گونه رسم نبوده است... چرایش چه اهمیتی دارد؟!...

اینک برآنیم که این کار را شروع کنیم. در این خاک، بسیارند و بسیار که باید درست و درست‌تر نوشته و خوانده شوند...

بسیار تُحب، اگر چه دقیقاً حساب دودوتا، چهارتا نیست، ولی راه‌هایی برای رسیدن به نقطه‌ی شروع پیش رو داریم.

سینما، یعنی بازیگر و آخرش ستاره شدن، البته شاید! «بازیگر»ی یعنی این‌که هنر را فهمیده باشی و به جانت نشسته باشد و برایش حاضر به جانفشانی باشی؛ یعنی روی صحنه، خودت را هم فراموش کنی و چنان در نقش جا بگیری که بیننده‌ات نام واقعی تو را گم کند و تو را با نقشش بشناسد، شاید تا نقش بعدی و شاید گاهی (حتی) تا همیشه. این‌گونه لایق کلمه بازیگر شده‌ای. این، با این‌که بسیار دشوار است، تازه می‌شود

یک سوی قضیه. آن سو، استارها و سوپرستارها هستند که قاعده‌ای برای به وجود آمدن‌شان نمی‌شناسی ولی این اتفاق به کرات افتاده است و می‌افتد و آن‌ها همین‌جا روبرویت هستند. روی بیلبردهای عظیم در بزرگراه‌های عظیم‌تر، روی بدنه پل‌های عابر پیاده، روی میله‌های سبزه شده از دل بلوارها و... می‌بینی؟ یک کمی کازرت سخت است... بسیاری که بازی بلدند، در قالب ستاره نمی‌گنجند و چرا؟ هیچ‌کس نمی‌داند؛ و بسیاری نیز به هر جهت، ستاره شده‌اند و گاه حتی الفبای بازی را نیز نمی‌دانند و چرا؟ هیچ‌کس نمی‌داند! و تو، اگر بخواهی به هر کدام از این دو جنبه بچسبی، راه به انتخاب نمی‌بری و مجبور می‌شوی که جمله‌ای را بارها و بارها برای خودت تکرار کنی... اول چه کسی؟ ولی چند بار که این سوال را از خودت پرس، کم‌کم ذهنت روشن می‌شود... بله، درستش هم همین است. اول، حداقل یکان، کسی که بازی را آموخته باشد و در این راه استخوان خرد کرده باشد و با نقش‌هایش در خاطر ما زندگی کند و در ضمن، ستاره باشد، نه ستاره‌ی محدود به تابلوهای تبلیغاتی، نه، ستاره‌ای جای گرفته در قلب ما... مردم... و این جاست که انتخاب محدود می‌شود خیلی محدود. در واقع، شاید حتی کمتر از انگشتان یک دست... و بعد می‌رسی به «بازیگر ستاره» ای در سینمای ایران... بسیار خوب، پرویز پرستویی.

این پروژه، هشت... نه، حالا دیگر نه سال پیش شروع شده بود. (و حالا، ده سال!!!) مواد خام را می‌گویم. بیست و پنج، شش نوار گفت‌وگو و ساعت‌ها نشست. مصاحبه، سؤال، جواب، گفت‌وگوی صمیمانه. شش ماه سخت! (چرا شش ماه؟ دیر آمدن‌ها و نیامدن‌ها...؛ و چرا سخت؟! خودتان حدس بزنید!) گفتگوی امید روحانی و پرویز پرستویی در دفتر انتشارات توفیق آفرین. درد دل بازیگر. سفر به خویشتن. بیرون آمدن پرویز پرستویی از درون پرویز پرستویی، به زبان خودش و با لحن گرم و پرشور خودش. تمام گفت‌وگوها پیاده شدند. (بخشی از آن‌ها همان ده سال پیش پیاده شده بودند). دقیق. جزء به جزء. من، با توجه به پارک و پهن لحن کلام او و بلند و کوتاه صدایش، او را به خطاب اول شخص و از زبان خودش نوشتم. حاصل کار، زیبا شد. البته به وسع بضاعت من. روان، شیه

زندگی... خود زندگی. خود او از لابه لای کلماتش بیرون آمده بود و این جا، روی سینه ی سفید کاغذ نشسته بود. همکاری و تمایل صمیمانه و بی غل و غش او، در آن سال، این مهم را به ظهور رساند. اما کار، هنوز کامل نبود. یعنی چیزی که من می خواستم، نبود. من، نه به عنوان نویسنده و از دید خودم، بلکه برای تو که خواننده ی کتاب می شدی و می خواستی کامل و شسته و رفته بخوانی و بدانی. سودای یک بیوگرافی کامل را در سر داشتم. فیلم ها و خاطراتشان کمابیش بودند، زندگی و بستر ناهموارش را می خواستم. خانه. خانواده. همسر خوشش... این که زندگی در فواصل این تجربیات با او چه کرده بود؟ مثلاً وقتی که «حاج کاظم» را بازی می کرد و شب به خانه بر می گشت، آن وقتی که می گوید: «کلید را که در قفل می گردانم و وارد می شوم، باید خودم باشم...» که بود؟ حاج کاظم یا پرویز پرستویی؟ بطور از دیگری تهی می شد که وارد دیگری شود؟ آیا اصلاً می توانست؟ آیا این کار برای او که بیننده را با خود به وادی فراموشی پرویز پرستویی و باور حاج کاظم، به تمام معنا برده بود، شدنی بود؟...

باری... مواد خام کم بودند. یعنی کم داشتند؛ ولی ابتدا به ساکن، با همان که داشتیم، ساختیم. همه چیز که نوشته شد و سامان یافت، بهمن ماه ۱۳۸۸ شده بود و آن گاه، کار اصلی من که بسیار آن را دست کم گرفته و آسان پنداشته بودم، و سخت و سخت از آب درآمد، شروع شد... و عجب پروسه ی حوصله سوزی!

تلفن، پیغام، انتظار... و بی نتیجه! نمی شد دیگر! پرویز پرستویی را پیدا نمی کردیم... کاری ندارم... بالاخره یک شب، تلفن زنگ زد. خودش بود. آن قدر با صدایش از طریق نوارهایش آشنا بودم که اشتباه نکنم... و خوب، من که بودم خودم را معرفی کردم. گفت که مرا می شناسد. به هر حال... به او گفتم که بیوگرافی اش را از تولد تا «مروج مرده» آماده کرده ام و آن را برایش می فرستم تا بخواند و بعد، کمک کند که آن را پرویمان و کامل کنیم. اسم کتاب را هم انتخاب کرده بودم. پرویز پرستویی که من از لابه لای گفت وگوها و آن صدای صادق، بیرون کشیده بودم، «مثل هیچکس» بود و حیف بود که بیوگرافی زیبایش «حیف» شود. مخصوصاً که کار، روی سال ۱۳۸۰ متوقف مانده بود و خوب، نه سال زندگی. نه سال کار.

نه سال پدری و همسری و فرزندی و دوستی و...

به علاوه، نه سال، مدت زیادی برای تغییر نقطه نظرات و دیدگاه‌ها نسبت به هر چیزی بود و مطلب باید برای حذف و اضافات و تأیید، به دست او می‌رسید...

پرویز پرستویی با بی‌حوصلگی عجیبی پاسخ داد که از خیر این کار گذشته و عطای بیوگرافی را به لقای آن بخشیده است! کار، نه سال به طول انجامیده بود و این مدت، برای خاکستر کردن آتش هراسناکی کافی بود! و او پشیمان از گفتگوهای شورمندانه‌ی آن سال، و بعد از ناامید شدن از هر گونه اقدامی در این مورد، همه چیز را به فراموشی سپرده بود و در واقع به همین علت پاسخ تلفن‌ها و پیغام‌ها را به انتظار وامی گذاشت.

ظاهراً ماجرا از این قرار بود که گفتگوها نه سال پیش انجام گرفته بودند. با این بنا که آقای امید روحانی آن‌ها را به قلم می‌برد؛ که این اتفاق نیفتاده بود. ماه و سالی بعد، بنا گردید که آقای فرهاد توحیدی این کار را به انجام برسانند، ولی ماه و سالی دیگر نیز گذشت و این اتفاق نیز (احتمالاً به دلیل مشغله‌ی ایشان) به وقوع نپیوست... و ثجب، پرویز پرستویی حق داشت که همه چیز را، حتی به عمد، فراموش کند! به هر حال، او در پایان گفت‌وگو پذیرفت که زندگی‌نامه‌ی خودش را (تا موج مرده)، بخواند... و من بعداً دانستم که این کار را نه از روی علاقه، بلکه فقط به دلیل حجب و معذوریت به خصوصش کرده بود!

باری، مطلب به سختی رفت و دیر برگشت. و آن‌گاه، انتظار شروع شد. بهمن، به اسفند و فروردین و اردیبهشت و خرداد و سرانجام تیر، پیوند خورد و شد که مطلب کامل بشود. دوباره پرویز پرستویی را پیدا نمی‌کردیم. هیچ جا...

بالآخره فرصت‌ها به سر رسیدند و من لاجرم مطلب را همان‌طور که بود، جمع و جور کردم. در جاهای خالی برای تو که خواننده‌ی کتاب می‌شدی، یادداشت‌های کوچکی گذاشتم که سردرگم نشوی و بدانی که من هم می‌دانم که این جا کم و کسری داریم و بعد، پرینت‌های اول و دوم و... ششم، خوانده و تصحیح شدند. یادداشتی هم بر ابتدای مطلب گذاشتم و سرانجام، آن را در تاریخ ۲۴ تیر ۸۹ برای تحویل به دفتر انتشارات بردم. اما یک سر

اوراق را چسبیده بودم و نمی توانستم آن ها را بگذارم و بگذرم... چرا؟ نمی توانستم. یک سؤال بی پاسخ اذیتم می کرد. رسالت این قلم را که به دست گرفته بودم و حاصل آن، پدیده‌ی مقدسی به نام کتاب می شد، چگونه باید به فرجام می رساندم؟ چیزی که خوب می دانستم، اصل وظیفه‌ام بود. درست نوشتن و بدون قضاوت، بدون دستبرد، بدون تزئین... کار را به قاضیان این عرصه، یعنی به شما رساندن... آن هم کامل... ولی از کدام راه؟! با این اندیشه، مطلب را دوباره به خانه بردم. ناشر پذیرفته بود که کمی دیگر صبر کند. بسیار خوب، یک تلافی دیگر می زنم؛ و همان شب، این کار را کردم. به تجربه‌ی چند ماهه، می دانستم که سیستم پاسخگوی خودکار، البته با صدای خودش، پاسخ خواهد داد. متن پیغام را برای جلوگیری از نشت فکر، پیش رویم داشتم. او اما، گوشی را وسط پیغام شبیه به سخنرانی من، برداشت. مجال ذکر گفت و گوی مان را به خودم نمی دهم. لزومی هم ندارد. علاوه بر درد قلبی که از خائف و عده‌ی دوستان حاصل شده بود، دردی دیگر، شبیه درد همه‌مان در دل داشت. خلاصه‌اش این می شد که «دل و دماغ» نداشت، یک جایی احساس کردم که بار دیگر بیوگرافی اش را فراموش کرده بود! چند بار هم گفت که چرا او؟ که پیشکوت‌تر از او هستند و او هنوز خودش را فقط یک رهرو می داند... گفتم که قرار بر ادامه‌ی این راه است. البته اگر عشق به ماندگاری، بر منطق کساد بازار کتاب فایق آید! دوباره با اسم کتاب مخالفت کرد. به او گفتم که به خاطر ناقص بودن مطلب، خیال داشتم که نامش را عوض کنم. مثلاً بگذارم «پرریز...» یا «پرستویی...» یا «فرزند چارلی» یا «تو یا بهروز؟» یا هر چیز دیگر... ولی با همین نام، فعلاً ادامه می دهم. به هر حال، قاضی نه من بودم، نه او. مردم باید قضاوت می کردند. شما... و او با نارضایتی، رضایت داد... (البته بعداً نشد که همین نام را نگه داریم که در جای خودش توضیح خواهم داد.)

قصه، قرار شد که یکشنبه صبح، ۲۷ تیر ۸۹ حرف بزیم. خودش را درست، در اختیار خودش قرار می داد که نقایص کار، برطرف شود... و من در حالی که ناامیدی پیوند خورده به بی تفاوتی را در لحنش می شنیدم، گوشی را گذاشتم...

نه صبح یکشنبه.

...

این جا یک دفتر کوچک است... یا چیزی شبیه به آن. دو میز فرسوده، چند صندلی، یک میز کوچک که سماورکی روی آن است و یکی دو بطری آب معدنی. روی میزهای بزرگتر که مثلاً میز دو نفر هستند، فرازهایی با خط خوش، زیر شیشه‌های پرخش اما تمیز، اندام‌نمایی می‌کند و به تو می‌گویند که یک نفر دوست دارد که هر روز و هر لحظه، این پیام‌های معنوی و عرفانی را بخواند و شاید با آن‌ها آرام بگیرد و چیزهایی را به خود خودش یادآوری کند.

این دفتر، وسط تهران دودزده و پرسد، دنج است و دنج... دورادورش بوته و درخت، میدان دیدت را به جای برج و باروها، به آسمان خاکستری پیوند می‌زنند. یک جایی هستیم، بالاتر از میدان ونک غمبزرگ‌زده در انتهای بزرگراه و کوچک راه‌های مفروش به ماشین‌های معطل از نفس افتاده... کنار نرده‌های سبز شیرخوارگاه... بهزیستی... نمی‌دانم... هر جا که هست، آرام است. پرستویی آن سوی یکی از میزها نشسته و من این سو. یک جور بخصوصی است... لاغر شده. خیلی. بالبنده‌ی خیرین می‌گوید که به خاطر فیلم آخرش که فقط چند روزی از پایش می‌گذرد، بیست کیلو وزن کم کرده و من مات و متحیر نگاهش می‌کنم! این دیگر کیست!!!

به هر حال...

در پایان توضیحات مختصری که در مورد کار برایس می‌دهم، می‌گویم: «من نویسنده‌ام. فقط همین. هیچ سؤال و جوابی هم در کار نیست. باید به درون خودت سفر کنی و خودت را بیرون بریزی. به حال خودت...»

می‌گوید: «نمی‌توانم... می‌ترسم گم شوم...»

نگاه خیره‌اش را می‌بینم که در اشک می‌لرزد و می‌لغزد... و سرگشتگی‌اش را باور می‌کنم. احتمالاً او هم مثل بسیاری از ما در یک برزخ گم شده‌است... «اما در این جا، قرار نیست کار شاقی انجام بشود. گفتم که، من فقط یک نویسنده هستم و بر مبنای رسالت

این عنوان، می‌خواهم که تو را درست بنویسم. هر چه که هستی. نه بیش و نه کم. مثل همه جای دنیا، به جز این جا!»

لبخند اندوه‌باری بر چهره‌اش نقش می‌بندد. شناختن مرز واقعیت و بازی در چهره‌اش لااقل برای من آسان نیست. او واقعاً قدر است، چه در بازی، چه در صداقت....

«نمی‌شود...»

«تلاش‌ها را می‌کنیم و پیش می‌رویم. شاید بشود...»

...البته که نمی‌توانم مطمئن باشم! فقط شاید! و او مات، مرا نگاه می‌کند... ناباور...

لیلی کریمان

مرداد ماه ۱۳۸۹